

مولوی، خواهان یکی شدن هُما با سایه اش ، انسانست

چه حکومتی در فرهنگ ایران
« نزد مردم ، حقانیت داشت
و تفاوت آن با
مشروعیت دینی حکومت، در
الهیات زرتشتی
و کشمکش این دو، در تاریخ ایران

لیک سایه آن صنم، باید که بر تو او فتد
آن صنم ، کش مثل، اندر جمله اصنام کو
من همایم ، سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم
به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم »
همائی تو ، همائی تو ، همائی

بخشی از روایاتی را که ما جهل و خرافه می‌شماریم و تحقیر می‌کنیم ، در اثر نشناختن مفاهیم و تصاویر است که پیشینیان ، تجربیات خود را در آنها بیان کرده اند ، و بخشی دیگر آنچه را ما جهل و خرافه می‌نامیم ، بی‌آیند مسخسازیه‌ها و تحریفات آن اندیشه‌ها در هزاره هاست ، و با « شناخت شیوه های مسخسازی و تحریفات » ، که مقتدران دینی و سیاسی بکار برده اند ، چهره حقیقی آن اندیشه‌ها ، از پس آنچه خرافه و جهل خوانده میشود ، نمایان میگردد .

هرحقیقتی ، از قدرتخواهان ، تحریف و مسخ ساخته میشود ، تا ابزاری برای رسیدن به قدرت و بقای قدرت آنها گردد . تحول دادن حقیقت به خرافه و افسانه ، آسانست ، ولی بازگشت از خرافه و افسانه به حقیقت ، بسیار دشوار و پیچیده است . راه جستجوی حقیقت ، شناختن شیوه های مسخسازی و تحریفات حقیقت است . حقیقتی وجود ندارد که قدرتخواه ، نتواند تحریف و مسخ سازد . مسخسازی و تحریف حقیقت ، از همان آن پیدایش حقیقت ، آغاز میشود . آنچه را ما « خود » میخوانیم ، آگاهبودیست که قدرتهای سیاسی و دینی و اقتصادی ، در ما « ساخته اند » ، تا بام و شام ، حقایق را « بدست خود و در آگاهبود خود » ، تحریف کنیم . نجات یافتن از این « خود » ، برداشتن نخستین گام ، در راه جستجوی حقیقت است . پس مسئله بنیادی ما ، نجات یافتن از « این خود ما » ، از این « آگاهبود ما » ست ، که باید بسنجد و برگزیند .

یکی از بزرگترین اندیشه های اجتماعی و سیاسی فرهنگ ایران ، در همین مسخسازی تصاویر « سایه » و « سایه هما » و داستان « بهمن و هما » ، به دست موبدان زرتشتی ، و تبدیل آنها به خرافه و افسانه گردیده است . آنچه که موبدان زرتشتی ، خرافه و افسانه و زشت و بی ارزش ساخته اند ، بنمایه فرهنگ اصیل ایرانست ، که بایسته است آنرا « فرهنگ سیمرغی » نامید ، و بی آن ، ملت ایران ، هرگز نخواهد توانست از نو بپا خیزد .

اساسا « فرهنگ ، یا کاریز » ، نام خود سیمرغست . تحقیر کردن و ناچیز شمردن این افسانه ها و داستانها ، و خرافه شمردن آنها ،

بی ارزش ساختن هزاره ها تجربیات ژرف ملت ایران است . همانسان که مقتدران سیاسی و دینی ، برای پوشانیدن حقیقت ، آنرا تبدیل به افسانه و جهل و خرافه ساخته اند، وظیفه ماست که این « حقایق بزرگ را، که در افسانه ها و خرافه ها ، به خاک سپرده شده اند » از سر زنده و بسیج سازیم . حقیقت ، هیچگاه نمی میرد ، هرچند که بخاک، سپرده یا مسخ ساخته شده یا سوخته و خاکستر شده باشد .

بسیاری از حقایق هستند که در نخستین باری که آزموده و کشف میشوند ، **بهترین شکل و عبارت** را، به خود میگیرند، که سپس، در تجربه های دوباره ، هیچگاه چنان شفافیت و برجستگی و صفا را پیدا نمیکنند. اینست که **حقایق مدفون در آثار گذشته در تاریخ** نیز ، برای زندگی در امروز و فردا ، ارزشمندند .

چرا ، سایه هما ، بر سر انسان که افتاد، انسان را، هما میسازد ؟ چرا سایه هما بر فراز هر جائی و مکانی که افتاد ، شهر و مدینه و آبادی به وجود میآید و چرا هزاره ها ، آبادیها و شهرها را « نسا » میخواندند که به معنای « سایه » است ؟ چرا هزاره ها ، سایه هما ، حقانیت (نه مشروعیت) به حکومت، در ایران میداد ؟ چرا، موبدان زرتشتی، مفهوم حقانیت به حکومت را در ایران ، عوض کردند . الهیات زرتشتی ، به کسی حق حاکمیت میداد که « دین زرتشتی » را ابقا کند، و بر جامعه چیره سازد . از اینرو، حق به حاکمیت را در ایران، ارثی و منحصر در « خانواده گشتاسپ » کردند که نخستین مبلغ دین زرتشت بوده است . در حالیکه همین گشتاسپ، آموزه زرتشت را به کلی مسخ و تحریف ساخت ، و آموزه زرتشت را از همان روز نخست، تباه ساخت، و دین زرتشت را یک « دین جهادی » ساخت ، و بدینسان ، بزرگترین و درازترین فاجعه تاریخ ایران به وجود آمد ، که در داستان جنگ « اسفندیار زرتشتی » و « رستم سیمرغی » در شاهنامه بازتاب شده است .

پیش از زرتشت در فرهنگ سیمرغی ، حقانیت حکومت از « پیوند بهمن و هما » ، که « خرد سامانده و ضدخشم کیهانی

موجود در هر انسانی = بهمن» و «ارتا» که در شاهنامه به شکل «دختر بهمن» معرفی شده است، و نماد «حق و داد و قانون و مهر» است، پیدایش می یابد، و این دو (=جفت) ، بدون استثناء در بُن هر انسانی موجودند. به عبارت ما ، کسی حقانیت به حکومت دارد که «حق و عدالت و قانون و مهر» در او ، از «خردسامانده ، که در بُن او هست» ، سرچشمه گرفته باشد . این اندیشه ، بر غم چیرگی ساسانیان با موبدان زرتشتی، در ملت ، زنده و فعال بود . از اینرو تنش و کشمکش سخت و دراز، میان ملت که اکثریتشان سیمرغی بودند (همکیش رستم و زال و سام) و طبقه حاکم (شاهان و موبدان ساسانی) که زرتشتی (همکیش اسفندیار و پسرش بهمن بودند که در کین توزی بر ضد خانواده رستم ، از هرگونه سختدلی کوتاهی نکرد) بودند ، آمیختگی ملت و حکومت را از بین برد و شکاف هولناکی میان ملت و حکومت پدید آورد که تا هنوز باقیمانده و ژرفتر و پهن تر شده است.

این اندیشه حقانیت به حکومت ، در تصویر «سایه هما» باقیمانده است ، که در ظاهر، شکل افسانه ای و اسطوره ای دارد ، ولی حاوی بزرگترین اندیشه سیاسی و اجتماعی و دینی در فرهنگ ایرانست ، و درست در تضاد با «تئوری حکومت دینی موبدان زرتشتی» است، که در سراسر شاهنامه بازتابیده شده است . همان اندیشه ای که موبدان زرتشتی درباره حکومت دینی داشتند ، و با آن اندیشه ، حاکمیت را در خانواده گشتاسپ ، مشروع ساختند ، و هر جنبشی را در ایران که بر ضد ساسانیان برخاستند ، تا فرهنگ سیاسی اصیل سیمرغی را بازگرداند ، محو و نابود ساختند ، آن اندیشه ، به شیعه در اسلام ، به ارث رسید ، و ما درست در همان وضعیتی هستیم که مردم ایران ، در آمدن اعراب ، گرفتارش بودند . مسئله ما ، همان گزینش میان «مشروعیت مذهبی حکومت» یا «حقانیت برپایه عدالت و قانون و حقیقت که از خرد گوهری خود انسان، که بهمن نام دارد» برمیخیزد ، هست. پس «سایه هما» را ما امروزه لازم داریم تا

بقول مولوی مارا به گونه ای بنوازد ، که ما هما بشویم ، و هما را ، سایه خود بدانیم

مرا سایه هما چندان نوازد

که گویی سایه او شد ، من ، همایم

نو اندیشی با « دریافتن و یافتن وجودی یک تجربه ، ازدو دید » آغاز میشود . نو اندیشی ، همیشه « هماندیشی » است . ما نوخواهیم اندیشید ، وقتی بتوانیم دید سام را ، که او هزاره ها پیش از « تجربه قداست جان » که در برخورد با سیمرخ کرد ، و دید سطحی خود را از همان تجربه ، باهم بسنجیم ، و دریابیم ، چرا او از این تجربه ، به زلزله افتاد ، و برای ما ، آن تجربه ، فقط یک افسانه خام و کودکانه است ، و فقط به یک حکایت شیرین و دلچسب روءیائی کاسته شده است . « داستان سام و زال و سیمرخ » ، در فرهنگ ایران ، همان نقش بنیادی را بازی میکند که « داستان ابراهیم و اسحاق یا اسمعیل ، و یهوه و الله و پدر آسمانی » در یهودیت و مسیحیت و اسلام . ما اصلا با خواندن شاهنامه نمیدانیم که سام ، روبرو با تجربه بی نظیری در فرهنگ ایران شده است ، و نمیدانیم که این بگونه ای همان داستان ابراهیم و قربانی کردن پسرش بدستور یهوه یا الله است . این تفاوت ، دوهزار سالست که از چشم ، محوگردیده است . خواه ناخواه ، هیچگونه تزلزلی در تفکر نیز ایجاد نشده است که از نو بیندیشد . این هماندیشی تاریخی و فرهنگیست . من و سام ، من و مولوی ، من و حافظ ، من و فردوسی ، برغم هزاره ها فاصله زمانی ، میتوانیم با هم بیندیشیم . هماندیشی ، در تجربه « دیگر اندیشی » ممکن است . از این هماندیشی است ، که انسان در بُنش تکان میخورد ، و از بُن او ، نو ، فوران میکند . درباره یک تجربه ، من به چه اندیشه ای میرسم ، و دیگری درباره همان تجربه ، به چه اندیشه ای میرسد . معمولا این دو اندیشه درباره یک تجربه ، وقتی فوق العاده از هم فاصله داشته باشند ، آنگاه اندیشیدن در ما انگیزته میشود . این زلزله فکری ، هنگامی روی میدهد که فاصله تاریخی من و او ، از هم فاصله زیاد داشته باشد . درک ژرف اندیشه ها در متون

یونانی ، برای اروپائیان ، و اختلاف درک آن تجربه با درک معاصر خود ، اندیشمندان اروپائی را دچار همین « زمین لرزه فکری » کرد . ما نیاز به چنین « زمین لرزه فکری » در فرهنگ خود داریم تا نویندیشیم .

آنها از « سایه افکندن هما که نشستن سیمرغ بر تارک سر رستم و مالیدن پرش بر تارک سر رستم » بود ، چه میاندیشیدند ، و ما از « افکندن سایه هما » ، چه میاندیشیم ؟ چرا ، آنچه برای ما خرافه یا افسانه یا تشبیهات است ، برای آنها ، حقیقت بود ؟

درک تفاوت برداشت ما از پدیده « سایه » و برداشت مولوی و فرهنگ ایران از « سایه »

اساساً - « سایه » در فرهنگ سیمرغی+زنخدائی ایران ، در اصل ، چه معنائی داشته است ؟ آیا تصویری را که ما از « سایه » داریم ، همان تصویر آنها از « سایه » است ؟ و بالاخره ، مولوی در تفکراتش ، چه مفهومی از « سایه » و « سایه هما » و « سایه صنم » را که همان سیمرغ و هما است ، داشته است ؟ سایه هما و عنقا ، در غزلیات مولوی ، چه پیوندی با بهمن و هما ، و هوشنگ و سیامک در شاهنامه فردوسی و همچنین گشتاسپ نامه اسدی و بهمن نامه ایرانشاه بن ابی الخیر دارد ؟

مولوی ، «سایه و نور» را ، در راستای همان مفهوم سیمرغی « جفت ، یوغ ، سنگ (= امتزاج دواصل باهم) ، همزاد ، ابلق ، همبغ = انباز ، یار = عیار... » ، «جفت نهانی» و « قرین» درمی یابد، سایه آفتاب با آفتاب ، جفت است . انسان ، سایه خداست ، چون « خدا با انسان ، باهم یک جفتند که باهم میآفرینند » . انسان ، سایه حقیقت است ، چون « انسان باحقیقت ، یک جفت جدا ناپذیر از همدند» ، یا انسان ، سایه عشق است ، چون انسان و عشق ، باهم ، « یک جفت یا همزاد جدا ناپذیر از همدند» .

« سایه » هما ، جفتِ هَماست، که مستقیم از یک بُن و اصل ، پیدایش می یابند ، و برای بازگشت به بُن ، باید این جفت ، بازباهم یکی بشوند، تا « بی سایه گردند » . مثلاً در این غزل ، مولوی ، غم و شادی را سایه همدیگر (= همسایه = به معنای جفت) میداند، و هنگامی که به « دل = بُن = اصل » برگردند ، بی سایه میشوند ، و شادی، دیگر ، همسایه غم ، و جفت جداناپذیر با غم، نیست .

سایه شادیست غم ، غم ، در پی شادی دَوَد

ترک شادی کن ، که این دو نسکد از همدگر

در پی روزست ، شب ، و ندر پی شادیست ، غم

چون بدیدی روز ، دان ، کز شب نتان کردن حذر

تا پی غم میدوی ، شادی پی تو میدود

چون پی شادی روی تو ، غم بود در رهگذر

و در آغاز غزل گفته است که :

شادی کان از جهان، اندر دلت آید ، مخر

شادی کان از دلت آید ، زهی کان شکر

شادی که از برون، از جهان تعدد و کثرت (پیدایش **جفت** بهرام و سیمرخ ، که نخستین تعدد و کثرت باشد، از بهمن یا هومن ، که اصل واحد ولی گم و ناپیدای هستی و خدایان ست. **جفت بهرام و سیمرخ** ، **نخستین پیدایش بهمن هستند**) میاید، سایه غم، جفتش هست، که هرگز از او نمیگسلد . ولی شادی که از دل ، از میان ، از بُن میآید ، بی سایه است . مفهوم « دو=2 » ، همان مفهوم « جفتی که از هم نمیگسلد » را داشته است ، و با مفهومی که ما از « دو » داریم ، فرق دارد . برای آنها ، همزاد ، همسایه ، همبغ، سنگ ... ، دوئیست که از یک بُن ناپیدا، پیدایش یافته اند، و در این پیوند است که باز، به بُن و اصل باز میگردند .

«**جفت**» ، دوئیست که باهم در عشق ، یکی، و سرچشمه آفرینندگی میگردد . اساساً در سانسکریت « dvaa » هم به معنی « دو » و هم به معنی « هر دو باهم » است . اینست که به جفت مادینه و نرینه ، یا هرگونه جفتهای اضداد (مثلاً گرما و سرما + شادی و غم + آشتی و جنگ » تکرار این واژه را که dvamdva باشد ، بکار

میبرد. از اینرو عدد دو، که «دوه dva» باشد، در سانسکریت همان «دیو dieu» فرانسوی، یا خداست، که موبدان زرتشتی آنرا در ایران، زشت و بدنام ساخته اند. چون خدا، خود آفرین است (چیزی که جفت است، اصل جشن و رقص و حرکت و عشق است) ، پس در خودش هردو باهمست، جفت است. خود عدد دو، نام «خدا» شده است. به همین علت «بهمن» ، در روزهای ماه، روز «دویم» است، چون «اصل خود زا و خود آفرین» هست. پیشوندهای «هم + سم + هاو + آو + هه + و + هائو» در زبانهای گوناگون هندوایرانی، که بیان آمیختگی یا هماهنگی و دوتاییست که باهم یکی میشود، همین نقش «دوا» را بازی میکند. مثلاً «کمر بند» که دوسرش به هم متصل میشود، و یکی از نامهایش «دوال» بوده است (ودارای پیشوند - دوا- است) ، یکی از برترین نمونه های عشق و مهر است. اساساً نام «سنگ» ، که هخامنشیها «athanga» مینویسند، همین «تنگ» است. «سنگم» که همان واژه «سنگ = تنگ» است، به معنای «اتصال و امتزاج دو چیز یا دوکس» است (برهان قاطع). «سنگ» بدین معنا چون حاوی اندیشه «جفت = یوغ» بوده است، از سوی الهیات زرتشتی در فارسی، بکلی حذف و طرد شده است. درحالیکه در سانسکریت و اردو، همان معنای اصلی را نگاهداشته اند. در اردو، سنگ، دارای معانی 1- اتحادیه 2- جامعه 3- با همدیگر 4- باهم بصورت یکتا 5- همراه باهم 6- دست بدست همدیگر 7- کاروان است. سنگا، به معنای «احساس عشق» و «همخوابگی و وحدت جنسی باهم»، و سنگی، به معنای رفیق و همراه و همکار است. سنگم در اردو و «سنگام» در سانسکریت، به معنای «نقطه اتصال» است. مثلاً نقطه اتصال سه رود بزرگ هندی، هنوز نیز، سنگام نامیده میشود.

به همین علت، «تنگری» بزبان ترکی قدیم، به معنای «خدا» بود. دکتر معین، در زیرنویس برهان قاطع میآورد که

ترک توئی ز هندوان چهره ترک کم طلب
زانکه نداد هند را، صورت ترک، تنگری

دراوستا واژه « تنگ چیشتا tangcishta » صفت عالی « تخم » است . چون « تخم » ، در گوهر خود، جفت و اصل عشق و حرکت و موسیقی و جشن است . و در برهان قاطع دیده میشود که « تنگ بار » ، نامی است از نامهای باریتعالی و باصطلاح سالکان، حضرت باریتعالی است ، با اعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست .. »

این واژه در فرهنگ ایران ، در دواصطلاح « نریوسنگ = نرسی » و « آسن خرد » در متون پهلوی باقیمانده است ، که در اثر طرد و سرکوب این معانی اصلی ، هردو برای ما ، گنگ و نامشخص و بی محتوا باقی میماند . وقتی با معنای ژرف « سنگ » آشنا شدیم ، ناگهان ، محتوای دو اصطلاح « نریو سنگ » و « آسن خرد » مشخص و چشمگیر میگردد ، و یاری به بازسازی فرهنگ ایران در این متون میدهند. « آسن خرد » ، معمولاً به « خرد غریزی » ترجمه میگردد . ولی این خرد بنیادی ، همان « بهمن » است که میان تجربه ها و اندیشه ها و مفاهیمست و آنها را به هم پیوند میدهد و جفت و یوغ میسازد . این نیروی به هم چسبانی و باهم آمیزی که ناپیدا و ناملموس است ، بخش سوم است. این. در اردو به « میانه افتادن » ، « ثالثی » یعنی « سوّمی » میگویند . درست همین سوّمی که ناپیدا و ناگرفتنی ، ولی متصل سازنده و آمیزنده دو چیز باهم به یک چیز است ، با آن دو ، سه تا میشود . در واقع آنچه در ظاهر ، دو مینماید ، در باطن سه تا است (جفت آشکار ، در حقیقت ، مثلث و سه بر است. واژه - سایه - هم در کردی و زبانهای دیگر ، سیور که به معنای سه بر است ، که همان جفت بهم پیوسته و جدا ناپذیر است که از شدت بهم آمیختگی ، بخش سومشان ، ناپیدا است) . ولی در اثر نیروی این سوم ، چون مایه (= میان) ایست که آندو را به هم تخمیر میکند ، همه باهم یکی میشوند. دویی که سه تاهست ، ولی در اثر این بخش ناگرفتنی و نادیدنی ، آندو باهم چنان پیوند تنگاتنگ می یابند که یک کل میشوند . درک این سراندیشه ، برای درک فرهنگ اصیل ایران ، ضروریست . سراندیشه « عشق و مهر » ، در این دوتائی ،

وسه تائی ، و یکتائی ، عبارت بندی شده است . در ماه نیایش (اساطیر، دکتر رحیم عفیفی) دیده میشود که بهمن ، تحول به ماه می یابد . این اندیشه بنیادی ، در غربال الهیات زرتشتی ، که نکته فوق العاده باریک و ژرفست، بجای باقی مانده است . ماه ، سیمرغ یا هماغست . این همان تحول بهمن (اصل آبستنی) به دوتا ، به جفت ، به سنگ ، به یوغ (یوگا = یوج) ، به جم (بیما = توامان = همزاد) ، به سیم (اسیم) ، به ذوالقرنین... .. است . از این بعد ، ویژگی هرجانی ، هرانسانی ، این همین « جفت بودن » است . از این رو نیز جم ، به معنای جفت هست . هرانسانی ، آبستن به بهمن (نریوسنگ) و هما (سیمرغ) هست . این سراندیشه که در این فرهنگ ، بسیار روشن و ملموس بوده است ، و « جهانی برپایه عشق » میسازد ، در اثر چیرگی مفاهیم ادیان نوری ، درکش برای ما فوق العاده ، دشوار شده است .

در این بررسی ، کوشیده میشود که گام به گام ، با این اصطلاحات بیشتر آشنا بشویم و دریابیم ، که آنان با اصطلاحات خود ، که ما آنها را خرافه و افسانه می نامیم ، حقایق بسیار ژرفی را بیان کرده اند ، که کاملاً قابل ترجمه ، به مفاهیم ما (که از ادیان نوری آمده اند) نیستند . برای ما شگفت آور است که چرا ، ماه ، خار نامیده میشود است . چرا ، زن و سقف خانه (آسمانه یا سایپته در کردی) و سنگ خارا ، خار نامیده میشوند ؟ چرا خار ، نام ماه شب چارده و سنگ خارا هردو هست ؟ چه رویه مشترکی ماه ، با « سنگ خاره » داشته است ؟

در متون باقیمانده (گزیده های زاد اسپرم ، بخش 30 ، پارخ 43) میتوان دید که با نریوسنگ است که قوای ضمیر (جان + بوی + فروهر + روان) همه باهم از نو میآمیزند ، و انسان ، از نو زنده میشود . یا آنکه « تخم کیومرث » که بزمین ریخته میشود ، یک بهره اش به همین نریو سنگ داده میشود . چون این نریوسنگ ، همان نیروی متصل سازنده و هماهنگ سازنده است ، و زندگی و فرسگرد و رستاخیز ، چیزی جز این « باز زائی » انسان درگیتی نیست . درست همین سنگ (athanga) همان واژه « تنگ »

وهمان واژه « آسن » است . از اینرو، ایرانیان ، کشتی یا زنار که « تنگ »، به میان می بستند ، چون معنای نخستینش آن بود که دونیمه فرازین و فرودین انسان را به هم میآمیزد و جفت میکند . این هلال ماه است که کمر بند انسانست . « خدای عشق و آفرینندگی »، به میان انسان بسته شده است . به همین علت به خدا « تنگری » گفته میشد ، چون پیشوند « تنگ » به معنای کمر بند (= مهر و پیوند) است. پسوند « گری ، گرو ، گر » در اصل به معنای « نی » است و در اصل ، کمر بند، از تارهای ساخته میشده است . ورد پایش در قصاید خاقانی باقی مانده است .

اینست که در سغدی به همخرد (همفکر) ، آومن aaw-man یا اومن oman گفته میشد . او ، همان hamo است و همان هاو + هه ف در کردیست. یک معنای « هومن یا بهمن، که در کناره دریایه مدیترانه (آسیای صغیر) نیایشگاههای اورا Omanes مینامیدند « ، درست اصل همین « با هم اندیشیدن » ، با هم « خَر تیدن » بود . در پشتو ، « سم » ، خودش به معنای « همآهنگی » هست . و جای شگفت نیست ، وقتی در شاهنامه ، نخستین پهلوان ، « سام » است که سپس دیده خواهد شد ، همان « سامه saama » و « سامن saaman » و « سمن saman » است که در واقع ، دارای معانی از قبیل آهنگ و آواز و اندازه و عدالت و بیغرضی و تساوی و سخنان جذاب برای تحبیب مخالفان و مذاکره از طریق دوستانه است . و همین واژه است که در تصوف ، تبدیل به « سماع » شده است ، و درست در فارسی ، سامان به معنای « نی » است (تحفه حکیم موعمن + مخزن الادویه) که مثنوی با بانگ آن، آغاز میشود . سام ، در شاهنامه ، کسی است که نخستین بار، تجربه دیدار با خدا را دارد . سیمرغ ، همان « ارتا فرورد، یا خرّم » خدای ایرانست که سام ، بیدار او میشتابد ، تا فرزند دور افکنده اش « زال » را باز پس بگیرد که « یار و جفت سیمرغ » شده است. سیمرغ ، زال را که یار و جفتش هست ، به گیتی میفرستد . به سخنی دیگر، سایه خود را که جفت نابریدنی از اوست ، به گیتی میافکند ، به همین علت نیز، پر خود را به او میدهد که ما

همیشه جفت میمانیم ، هرچند هم از هم دور بشویم ، ولی همیشه میتوانیم باهم یوغ و سنگ و یارو انباز بشویم . این تجربه ، در فرهنگ ایران ، همان نقش را بازی میکند که موسی در طورسینا با یهوه (Jeh+weh) چه وه = که درست نام دیگر همین سیمرغ است) دربوته کرده است. این جفتی که باهم میآمیزند و هماهنگ میشوند ، اصل عشق شمرده میشد ، و همین اصل عشق است که ، از الهیات زرتشتی ، « دیو » نامیده شده است . البته با آشنائی دقیق و ژرف، با معنائی که اصطلاح « سایه » در فرهنگ ایران داشته است، و در این گفتار بررسی خواهد شد ، میتوان به ریشه این « آزمون مایه ای » دست یافت.

این آزمون مایه ای فرهنگ ایران، از نودر غزلیات مولوی، در طیفی از تنوعات و رنگارنگیهایش، آزموده، و از سر، پس از آنکه روزگاری دراز، از الهیات زرتشتی کوبیده و در بستر فراموشی ، پوشیده شده بود، زنده ساخته میشود . مولوی با آغاز کردن مثنویش با مفهوم و تصویر « نی »، فرهنگ کوبیده شده سیمرغی را، از سر زنده ساخت . « نای به » یا سیمرغ، که خدای نی و سه نائی (سننائی) بود که با بانگش (وانگ درسغدی ، رازو سرّ است)، جهان و جشن جهانی را میآفرید ، از سر ، در صور خود دمید . بزرگترین کتاب ایران ، با بانگ نی ، از نو، آغاز به دمیدن و آفریدن کرد . در این فرهنگ ، سایه هما ، همه انسانها را، هما میساخت . هنوز « هوما » در کردی، به معنای « خدا » هست (شرفکندی). سایه هما ، همه آبادیها و مدنیت هارا میآفرید . این تصویر سایه بود که در آن ، جمال و حسن (زیبائی) هما ، تبدیل به « خیال » مولوی میشد . در یکجا از غزلیاتش، « نور »، روی خدای عشق، یا اصل عشقست، و « سایه » ، موی اوست . روی و موی باهم، جفتی هستند که در یکتائی، تصویر « زیبائی » را پدید میآورند . « موی و گیس » در فرهنگ ایران ، ارتافرورد (= هما یا سیمرغ) است (صفحه 536 volume 2 - The Persian Rivayats هر مزیار فرامرز). در تحفه حکیم

موءمن ، « سن » که همان صنم و سیمرغ باشد ، « مو » هست ، با آنکه نویسنده ، می پندارد که این یک واژه یونانیست .
 سایه که باز میشود ، جمع و دراز میشود
 هست ز آفتاب جان ، « قوت جستجوی او »
 سایه ، وی است و ، نور ، او ، جمع ، وی است و دور او
 نور ، ز عکس روی او ، سایه ز عکس موی او
 سایه ، نیروی جستجوی حقیقت و عشق و بُن را بر میانگیزد . سایه
 ، مارا بسوی جفتش که نور است ، میکشاند . در مفهوم « جفت » که
 با هم « بُن و اصل آفریننده » هستند ، جدائی و دوری ، همیشه با «
 کشش بسوی هم ، و حرکت بازگشتی بسوی همدیگر» هست .
 دل چو کبوترئی اگر ، می بپرد ز بام تو
 هست « خیال بام تو » ، قبله جانش در هوا

سایه خدا، یا عشق یا حقیقت بودن ، چیزی فرعی و بی محتوا و تهی و نااصل بودن نیست ، بلکه « تراوش گوهر خدا و حقیقت و عشق » بودن است . مولوی ، مسئله « نماز » را طرح میکند ، و نماز را تحول، به اندیشه « تراوش یافتن از عشق و حقیقت و خدا » میدهد. **« نماز » ، یک اصطلاح ایرانیست .** کاربرد آن در اسلام ، علت مشتبه سازی « شیوه پیوند ایرانی با خدا » ، و « مسلمان با الله » میگردد. **الله ، تعظیم و عبودیت انسان را میطلبد، خدا یا سیمرغ ، آمیختن و عشق انسان با خود را میخواهد .** از آنجا که در فرهنگ سیمرغی ، نیایشگاه و جشنگاه ، با هم اینهمانی داشتند و پرستیدن ، معنای شاد ساختن و شاد بودن را داشت (پرستیدن در هزوارش، شادونیتن است ، یونکر) ، **نماز ، وشتن و رقصیدن و پای بازی بود .** و در این راستا ، مولوی ، سماع را ، نماز حقیقی میدانست .

ذره ذره از وجودم ، عاشق خورشید تست
 هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
 خورشید، همان صنمیست (زون) که چنگ مینوازد و باده میگسارد
 پیش روزن ، ذره ها بین خوش معلق میزنند

هرکه را خورشید شد ، قبله ، چنین باشد **نماز**
 در « **سماع آفتاب** » این ذره ها چون صوفیان
 کس نداند برچه قولی ، برچه ضربی ، برچه ساز
اندرون هر دلی ، خود نغمه و ضربی دگر
 پای کوبان آشکارو ، مطربان ، پنهان چو راز
 با تصویر چنین **نمازی** ، به آهنگی که این صنم خورشید در ضمیر
 هرانسانی مینوازد ، باید بسراغ معنای سایه رفت:
 بخدا خبر ندارم ، چو نماز میگذارم
 که تمام شد ، رکوعی ، که امام شد ، فلانی
 پس از این ، چو « **سایه باشم** » ، پس و پیش هر امامی
 که بکاهم و فزایم ، زحراک « **سایه بانی** »
 برکوع سایه منگر ، بقیام سایه منگر
 مطلب ز سایه قصدی ، مطلب ز سایه جانی
 ز حساب ، رست سایه ، که به جان غیر ، جنبد
 که **همی زند دو دستک ، که کجاست؟ سایه دانی**
 در اینجا سایه ، جوینده اصلش ، یا جوینده جفتش ، سایبان میشود
 چو شه است ، سایه بانم ، چو روان شود ، روانم
 چو نشیند او ، نشستم ، به کرانه دکانی
 چو مرا نماند ، مایه ، منم و حدیث سایه
 چکند دهان سایه ، تبعیت دهانی
 تا اینجا به نظر میرسد که ، سایه ، فقط « **تابع از اصل** » است ، و
 از خود ، هیچ وجودی ندارد ، ولی **ناگهان** ، مولوی ، ورق را
 برمیگرداند ، و مقصد پنهانی و نهائیش را فاش میکند
 نکنی **خمش برادر ، چو پُری ز آب و آذر**
ز « سبو » ، همان تلابد ، که درو کنند ، یا ، نی
سایه ، تراوشی از آب یا آتشی میشود ، که درون سبوی تن انسان
یا وجود انسان هست . ناگهان برای روشن ساختن مفهومی که
 از «سایه» ، در اذهان متداولست ، و استوار بر « **جدابودن سایه**
 از سایه بان» است ، « **تصویر سبو و آب** » را میآرود ، تا نشان
 بدهد که **مقصود او از سایه ، آبیست که از سبو میتراود .**

سایه، مانند آب از سبوی، بیان تراوش گوهریست . این شیوه سخنگوئی ، یکی از شیوه های بیان مطالب مولویست ، که در آغاز، « هشیارو با خویش » ، با « لنگندگان در فهم ، می لنگد ، ولی ناگهان درمستی ، فوران میکند، و آنچه تا کنون ، از آن، خاموش بوده است، میگوید. سخنانی که در مقدمه میآورد، برای هم- لنگی با لنگدگانست . در این جا ، با خود و هوشیار است . چنانچه مولوی ، در مثنویش ، میکوشد با لنگندگان بلنگد، و فقط گاهگاه و ناگاه ، آدرخشی از آنچه در درون خاموشش دارد، پرتاب میکند، و سپس باز به لنگیدن، ادامه میدهد. در « با خودی و در هشیاری » ، نمیتوان حقیقت و تجربه ژرف درون را گفت. اینها ، « گفتن برای خموشی اند». اینها همه، سخنان گویا، ولی خاموشند. ولی درمستی و دیوانگیست که میتوان گستاخ شد و حقیقت را از خود، برون افشاند.

سخنم به **هوشیاری** ، **نمکی ندارد** ای جان

قدحی دو موهبت کن ، چو زمن ، سخن ستانی

که هر آنچه مست گوید ، همه « باده » گفته باشد

باده، بادِ همان وای و همان سیمرخ و اصل عشق و جنباننده جهانست. معرفت در ایران، آمیختن خدا در شکل آب و شیرابه و باده و نم ، با انسان، شمرده میشد، که « تخم » بود . (مردم = مر + تخم)

نکند ، به کشتی جان ، جز باده ، باد بانی

مولوی این روش خود را ، چنین بیان میکند :

لنگ رو ، چونک در این کوی ، همه لنگانند

لته بر پای بیبچ و ، کژ و مژ کن ، سرو پا

ز عفران ، بر رخ خود مال ، اگر مه روئی

روی خوب ار بنمائی ، بخوری زخم قفا (= پس گردنی)

آینه ، زیر بغل زن ، چو ببینی ، « زشتی »

ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا

تا که « **هشیاری** » و « **باخویش** » ، مدارا میکن

با خویش و هشیار بودن ، بیان آنست که انسان ، در مدارائی با اجتماع و شریعت حاکم ، حقیقت را نمیگوید، و رابطه با « اصل و

بُن خود»، یا « با خودی خود»، ندارد . « خود » و « عقل و هوشیاری » در تجربه عرفانی ، چنین پدیده ایست .
 تا که هشیاری و با خویش ، مدارا میکند
 مدارائی و تسامح، بیان آنست که انسان ، برغم گفتار، خاموشست
 چونکه « سرمست شدی » ، هر چه که بادا باد
 ساغری چند بخور، از کف « ساقی وصال »
 ساقی، همان ابرسیاه شاهنامه، و همان وای، و همان لنبک (لن +
 بغ = خدای افشاننده) در شاهنامه است
 چونک بر کار شدی ، برجه و در رقص درآ

درست ، پیوند انسان با حقیقت و اصل و شناخت حقیقی ، در رها کردن آن « خود اجتماعی ، خود دینی و شریعتی ، خود سیاسی ، خود اقتصادی، خود قانونی و حقوقی » است، که « گویای خاموش» است. رهائی یافتن از این خودی، که از همه سو، به زنجیر و بند رعایت و ترس و سازشخواهی ، کشیده شده است ، و قفسش را ، جهان می پندارد ، آنچه زیست که عرفان ، « بیخودی و مستی و دیوانگی » مینامید . « دیوانگی و بیخودی » ، مسئله آزاد شدن عقل و روان و ضمیر و خود، از قفس شریعت و قرآن و هر واسطه ای (محمد و موسی و عیسی و ..) و از هر ایدئولوژی حاکم بر اذهان بود، چون « خود و هوشیاری و عقل » را، آنها، تصرف کرده بودند، و در قفس طلائی، زندان کرده بودند، و آنرا «حقیقت و نور و هدایت و علم» مینامیدند . اینها ، **عقل عصائی ، عقل زمستانی و افسرده و زمهریری، عقل ملول، عقل حيله گر ، عقل شریعتی ، عقل ایدئولوژیکی، عقل تقلیدی** هستند .

برای مولوی ، محمد و عیسی و موسی و ابراهیم ... **فقط « نمونه هائی از تجربه مستقیم و بیواسطه از خدا یا حقیقت » هستند، که « هرانسانی » میتواند مانند آنها ، بلکه فزونتر از آنها، خودش، چنین رابطه مستقیمی را با خدا یا حقیقت یا عشق، بیابد .**

« نماز » کردن، در فرهنگ ایران

به معنای « سایه خدشدن » یا « جفت سیمرغ شدن » است

هنگامیکه زال، چاره برای جهاد خواهی اسفندیار میجوید ، به اندیشه آن میافتد که اکنون زمان آنست که « سیمرغ با رستم ، یاری یعنی جفت بشود » و سه مجمر آتش فرازکوه میبرد تا با سیمرغ بیامیزد و این آمیزش با سیمرغست که از دید فرهنگ ایران ، نماز میباشد .

چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت
تو گفتی ، هوا چون سیاه ابر گشت

سایه افکندن ابر، باریدن ابراست. خدا که ابراست، تبدیل به تیرهای باران میشود و فرو میریزد تا با زمین (تن ها) بیامیزد هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش ، زال با داغ و درد

ز پرواز مرغ ، « اندر آمد به گرد »

به گرد آمدن زال ، به معنای چرخیدن و رقصیدن زال است

بشد تیز با عود سوزان فراز

ستودش فراوان و بردش نماز

فرود آمدن سیمرغ به معنای سایه افکندن و آمیختن است. مولوی هم در نمازگذاردن ، احساس سایه بودن از سایه بانی میکند، ولی او « سایه امامی » نیست که درمسجد، پیش او ایستاده است و خم و راست میشود ، بلکه او این سایبان را میجوید و میداند که :

« چو شه است ، سایه باتم ، چو روان شود، روانم »

در ذهن خواننده ، آوردن نام « امام » ، درآغاز، تولید اشتباهی میشود . او درنماز، احساس « جفت شدن با خدا » را میکند ، که دیگر نه تنها امام ، بلکه پیامبری و کتابی و معبدی نیز دروسط نیست. اینست که او برای رفع این تصور لنگندگان ، تصویر سبو و آب را میآورد، و آبی را که از سبو میتراود، سایه سبو می شمارد .

مولوی در بیت آخر، ناگهان، همان مدارائی ظاهری را نیز رها میکند، و نشان میدهد که سایه خدا شدن، نمازخواندن، برای همسرشت و همگورشدن با خداست، نه برای اطاعت کردن از او، و تسلیم شدن به امر او، و تبعیت از او و رسولش و خلفایش.

اساساً واژه «نماز» در فرهنگ ایران، به معنای «عشق به مقاربت، و شوق سخت به همخوابگی و آمیختن با خداست، که معشوقه یا صنم و بتِ ازلی انسان» است. «نم + آز»، رغبت و کشش و شوق شدید، برای هم‌آغوشی با جفت خود است که از او جدا ناپذیر است. «نم» هنوز در کردی، کنایه از مقاربت است (شرف‌کندی). چنانچه در بندهش بخش یکم، پاره 16 که درباره آفرینندگی اهورامزداست، میتوان دید که مفهوم «تری و نماکی، با آمیختن و آبستن شدن کاربرد. می‌آید که «از تری، آمیختگی بود، بمانند منی و خون: پس از آمیختگی، آوردگی - آبستنی - بود، بمانند دشتگ - حیض».

این واژه «نماز» را موبدان زرتشتی، جایگزین واژه دیگری که در فرهنگ زرخدائی متداول بوده است کرده اند، که در هزوارشها، باقی مانده است. در کتاب هزوارشهای «یونکر» دیده میشود که واژه پهلوی vahnamaaz = vahe naamaac، در اصل nasaai-dman + nasaay dman بوده است. این «نمای - دمن» اصطلاح اصلی است که معنای نماز، یا «وَه نماز» را مشخص می‌سازد. پیشوند «وَه = به = وهو = هو»، به سه بُن زمان و جان و گیتی و انسان اطلاق میشده اند.

نمای nasaay + دمن dman، به معنای «غریو شادی از نی سایه یا سایه نی» است. بررسی درباره این واژه «نسا»، و رابطه اش با «سایه»، سپس بطور گسترده در همین رساله می‌آید. دیده خواهد شد که «نسا = نی + سایه»، یا «سایه نی» میباشد، و به معنای «سایه سیمرغ» است، هر چند که به «فرونشستن» ترجمه میگردد. سپس، زرتشتیها، این واژه «نسا» را برای «مردار و لاشه‌ها» بکار برده اند و چرکین وزشت ساخته اند. از اینرو، سپس پسوند «آباد» را برای نامیدن شهرها و روستاها

، بجای « نسا » بکار برده اند) زیرنویس نسا دربرهان قاطع (ازدکترمعین) . هرکجا که سایه سیمرخ یا هما بیفتد ، آباد و خرم میشود . «دمن» به معنای « غریو و بانگ شادی » است .

پس « نماز، یا نماز به » به معنای « برخاستن بانگ و غریو شادی و نشاط، ازافتادن سایه سیمرخ یا هما بر هرجانی ، وهرانسائی، و هرجائی درگیتی » میباشد . سیمرخ ، آسمان میباشد، و آنها ، آسمان را با « ابرسیاهی که خود را میافشاند و خود را به شکل نم یا پشنگ- آبی که پاشیده شود- می بارد » ،ینهمانی میداده اند . گیتی و انسان ، در اثر « عروسی یا اقتران و امتزاج سیمرخ با آرمیتی »، یا « زناشویی ابرسیاه، با خاک » ، یا « نم با تخم » ، پیدایش می یابد . «خاک» که پیشوند «خاکینه» است ، همان تخم ، یعنی همان « هاگ = تخم پرنده » و « آگ = گندم » است . آب نمناک و خاک خشک، که قرین و جفت همد ، همدیگر را میجویند و همدیگر را میکشند(کشش متقابله) ، ازاین جاست که واژه « نماز = نم + آز » پیدایش یافته است . « آز»، امروزه، معنای حرص و طمع ، به خود گرفته است، ولی دراصل، معنای مثبت داشته است ، چنانکه « نیاز» هم که به معنای « عشق » بوده است ، « آز» است . سیمرخ یا خدا ، افشاننده و آورنده آب و نم و شبنم (شب + نم = نم زرخدا آل) است ، و تن ها (آرمئی = زمین) تخم و خاک هستند، و گیتی از امتزاج و عروسی - آسمان و زمین ، پیدایش می یابد . فروریختن باران یا نمیدن ، به معنای « همخوابی و مجامعت آسمان با زمین ، سیمرخ با آرمئی، خدا با انسان، نم با تخم » درک میشد . آسمان بزمین میخمد و می نمید . اینکه سمرخ اصل « نم و پشنگ » هست ، رد پایش در بندهش باقیمانده است . دریای فراخکرت (وورو کش = زهدان بوریا ونی = نیستان) که درمیانش، درخت بسیار تخمه هست که فرازش سیمرخ نشسته است، و دریای سیمرغست ، اصل همه نم هاست . در بندهش، بخش نهم پاره 82 میآید که « از آن روی که آن آب به گرمی، خویدی و پاکی برتر از دیگر آبهاست ... از آنجا ... بهری به همه این زمین، به صورت

نم و پشنگ برسد، همه آفریدگان ، خویدی و درمان، از او یابند و خشکی فضا را از میان ببرد...» . نم که ویژگی آبست ، از دیدگاه این فرهنگ هم ویژگی جسمانی (تنکردی) و هم ویژگی روحانی و آسمانی (وخشا) را با هم داشت . در بخش نهم بندهش، پاره 95 ، میآید « زیرا آب ، تنکردی و وخشا، هردو است » . به عبارت دیگر، عشق ورزی، به هیچ روی، معنای شهوت جسمانی را نداشت، که **درادیان نوری به خود گرفت** ، بلکه در عشق هرانسانی، دو بر ایند جسمانی (تنکردی) از روحانی (وخشائی) از هم جدا ناپذیر بودند . البته این ویژگی سیمرغ = ابرسیاه بارنده آب نمناک بود . به همین علت ، در ادبیات ایران، همین سیمرغ یا هما ، تبدیل به « ساقی و کاریزو فرهنگ و رود و دریا » شد . از این رو بود که الهیات زرتشتی، این ویژگی را به اهورامزدا داد . در بخش یازدهم بندهش پاره 181 میآید که « گوهر هر مزدی ، گرم ، **خوید** ، روشن و خوشبوی و سبک در فراز است » . امتزاج ابرسیاه یا آسمان، یا سیمرغ، با خاک، که تن و تخم وانسان باشد ، نمیدن یا « وه نماز » بود . این اندیشه را مولوی در غزلی میپروراند و حتا در صلح و جنگ روحها، هردو ، همین پیوند امتزاج و نماز را می شناسد.

امتزاج روح ها ، در وقت صلح و جنگها
 با کسی باید ، که روحش هست صافی صفا
 چون تغییر هست در جان ، وقت جنگ و آشتی
 آن ، نه یک روحست تنها ، بلکه گشتندی جدا
 چون بخواهد دل ، سلام آن یکی همچون عروس
 مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
 باز چون میلی بود درمی ، بدان ماند که او
 میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
 همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
 وز تصافح و ز عناق و قبله ومدح و دعا
 بر تفاوت ، این تمازج ها زمیل و نیم میل
 وز سرکره و کراهت، وز پی ترس و حیا

آن رکوع با تاءنی ، و آن ثنای نرم نرم
 هم مراتب درمعانی ، در صورها، مجتبا
 در واقع ، نماز، امتزاج و آمیختگی سیمرغ و آرمئی ، آسمان و
 زمین ، نم ابرو تخم خاک باهمند . در اصطلاح « نمازشب »، بویژه
 ، فقط « زمان تنگ غروب یا سرشب » معین میگردد . اصطلاح
 « نمازشب » مشخص سازنده زمان است، چون این زمان را
 در سانسکریت ، سایه مینامند (اوپانیشاد داراشکوه) . این زمان ،
 زمان آمیزش روشنائی روز با تاریکی شب است . در اشعار حافظ
 نیز نمازشب، بیان زمان است . سرشب ، یا تنگ غروب ،
 اینهمانی با اوزیرین یا رام (بُر زایزد = اپام نیات) دارد (بندهش،
 بخش چهارم ، پاره 38) ، و سرشب ، نام « شاهین = شننا =
 سننا » یعنی سیمرغست (دیوان سنائی، رضوی) . در شاهنامه ، «
 طهورث » ، همان بهرام است ، که عاشق و جفتِ ازلی - ابدی «
 سیمرغ = رام» میباشد . اینهمانی سیامک با سیمرغ و هوشنگ با
 بهمن و طهمورث با بهرام ، پوشیده شده است ، چون میخواستند
 که جمشید را که بُن انسانهاست ، از فرزندی این سه بُن
 (سیمرغ + بهمن + بهرام = صنم و بهروز) بیندازند . ولی ردپاها
 باقیمانده است . طهورث، دستور ی دارد که « به پیش جهاندار ،
 برپای ، شب »

همان « بردل هرکسی بوده دوست »

« نمازشب » و « روزه » ، آئین اوست

رام و سیمرغ (ارتا فرورد) ، دوچهره، خدای سرشب و شب
 هستند. نام این خدا که در این داستان، « دستور بهرام » شده است و
 در اثر او، بهرام دارای فرّ میشود ، « شید اسپ » است . اسپ ، ماه
 است، و « شید = چید = شیت » ، نی است . **اوهست که همه**
دردلشان، اورا دوست دارند (خدای مهر = سیمرغ) . اینها همه
 اشارات است . و تنگ غروب یا نمازشب، اینهمانی با رام دارد.
 « روزه گرفتن » ، با چیرگی آئین میترائیسم و سپس با چیرگی
 الهیات زرتشتی ، متداول شد . مسئله ، غذانوردن بطور کلی
 در ساعاتی نبود، بلکه مسئله « قداست جان » ، محور مسئله روزه

بود . این روزه ، که پرهیزکردن از خوردن گوشت و کشتن جانوران باشد ، و در چند روز در هر ماهی بود ، گونه ای مصالحه ، با آئین سیمرغی بود . وقتی ، امکان مقدس شمردن جان ، همیشه ممکن شمرده نمیشد ، پس حداقل چند روز در ماه ، این اندیشه ، رعایت شود . مسئله روزه ، محدود ساختن رعایت « قداست جان » ، در چند روز ، و آزادی در سایر روزهای ماه بود . همین مصالحه را « ارمائیل و کرمائیل » که « آرمیتی و سیمرغ » میباشند ، در دوره ضحاک (میترائیسم) میکنند ، که کشتن جانان و خوردن مغز آنها را ، میکاهند . هنوز هم میان زرتشتیان این چهار روز ، بدین روش ، روزه گرفته میشود . در این چهار روز ، نباید کشتار کرد و نباید گوشت هیچ حیوانی را خورد . این چهار روز ، عبارتند از روز 2 = بهمن ، روز 12 = ماه ، روز 14 = روزگش (که درفش گش ، درفش کاویان یادواره ای از آنست) ، و روز 21 = رام .

خوب دیده میشود که ماه و گش (فرخ) و رام ، همان « شید اسپ » هستند که دستور بهرام میباشد (فرهنگ بهدینان ، سروشیان ، زیر واژه ناپر) . خوب دیده میشود که « فرخ و رام و ماه که پیدایش بهمن ، اصل ضدخشم و ضد آزار هستند » ، سرچشمه قداست جان هستند و به همین علت نیز ، در این چهار روز ، از کشتار و خوردن گوشت پرهیز میکنند . همین نکات بخوبی روشن میسازد که طهورث ، کسی جز بهرام نیست .

باید در پیش چشم داشت که برای مولوی ، قبله نماز ، « حُسن = زیبائی » است ، و نام « زیبائی » ، سریره است . هر جا اصل زیبائی هست ، نیایشگاه و جشنگاه است . به همین علت ، مسجد و کنشت و بتکده و کنیسا و کلیسا و خرابات ... همه جا ، معبد این خدایا اصل زیبائیست . در اوستا ، جمشید ، « جمشید سریره » خوانده میشود ، و به « جمشید زیبا » ترجمه میگردد . ولی این سریره معنای دیگری هم دارد . سریره ، از یکسو نام « اورنگ » است که بهرام باشد ، و از سوی دیگر نام رنگین کمانست ، که نام سیمرغست . سریره در شکل « صریره » به گلستان افروز گفته

میشود، که گل ارتافرورد (سیمرغ = روزنوزدهم) است (بند هش، بخش نهم) . پس **جمشید سریره، زیباست، چون فرزند صنم و بهروز یا گلچهره و اورنگ است** . هراسانی، زیباست ، چون فرزند بهروز و صنم است. همین واژه «سریره»، همان واژه «سر» در عرفان است، و این معنا را نیز میدهد . قبله مولوی که بدان نماز میکند، الاله مقتدر نیست . او تسلیم هیچ قدرتی ، حتا خدائی که مقتدر است ، نمیشود و به هیچ قدرتی ، تعظیم نمیکند و تسلیم آن نمیشود .

«**جمال یار**» شد قبله نمازم ز اشک رشک او ، شد آبدستم از دید این پژوهنده ، «**جمال**» در عربی ، میبایستی مرکب از «**جم** + **آل**» باشد ، چون **جمال**، در واقع ، به معنای «**فرزند سیمرغ**» و «**زیبا**» است .

ز «**حُسن**» یوسفی سرمست بودم که حسنش هر دمی گوید الستم **توئی معبود، در کعبه و کنشتم** توئی مقصود از بالا و پستم برای طبع لنگان، لنگ رفتم ز بیمم ، چشم بر سر نیز بستم **همان ارز کسی، کش میپرستد** زهی من که مراورا میپرستم این عبارت آخر، که «**هرکسی آنچه را که میپرستد ، همانقدر نیز میارزد**» ، **حاوی فلسفه بسیار ژرفیست که امروز هم معتبر است** . این مهم نیست که انسان در ظاهر، چه میپرستد ، در ظاهر، در مسجد ، الله و در کلیسا، پدراسمانی ، و در کنیسه ، یهوه را میپرستد . اینها ، پرستیدن نیست . این مهمست که انسان در قلبش و در ضمیرش، و در بُن وجودش ، چه را میپرستد . این پرستش است که ارزش حقیقی او را معین میسازد . البته «**پرستش**» ، در فرهنگ ایران ، معنای «**عبودیت و تعظیم**» ندارد ، بلکه معنای «**پرستاری کردن**» را دارد . در هزوارش ، معنای حقیقی پرستیدن ، «**شادونیتن**» میباشد، که به معنای «**شاد ساختن و از چیزی شاد شدن**» است . **من چیزی را میپرستم که او را شاد میکنم ، و از آن کار، شاد میشوم** . از این گذشته در فرهنگ ایران ، انسان، باید آب و زمین و گیاه و جانور و انسان را بپرستد . این پرستشها هستند که پرستش خدا هستند . خدا ،

تبدیل به گیتی شده است . کسی درمسجد ، یا درآتشکده یا درکلیسا ... خدا را نمیپرستد ، بلکه درپرستاری کردن آب و گیاه و جانور و انسان،خدا را میپرستد . **گیتی در تمامیتش ، مسجد و آتشکده و کلیسا و کنیسه و معبد هست** . کافر و بیدین ، همانقدر «**خدا**» هست که ملحد و موعمن و مرتد و زن و سیاه پوست و بینوا و بودائی و کنفوسیوسی ! کسیکه دل انسانی را (چه مسلمان ، چه یهودی، چه زرتشتی، چه بهائی ، چه بودائی ، چه ملحد ...) میآزارد ، اگر صبح و شب هم درمسجد ، دعا کند، و سجده و رکوع کند و روزه بگیرد، و همه تکالیف شریعتیش را بجا بیاورد ، و تقلید از بهترین مرجع تقلید بکند ، خدا را به مفهوم ایرانی ، نپرستیده است .

این واژه « نم » درنماز، و « افتادن نم آسمان که سایه باشد ، بر خاک، که عشق ورزی دوخدا باهمند» ، برآیندهای فرهنگی شگفت انگیزی دارند . واژه « نم » همان واژه « نرم » است . واژه نرم ، همان واژه نم (namraa) است . نم آب ، نرم و لطیف است . « نرمی » ، کیفیت نخستین پیوند در پیدایش گیتی را بازی میکند . هر انسانی ، تخمبست که نیمش آرمیتی و نیمش سیمرغست . پس گوهر انسان ، نرمی است . بهمن که بُن بن هستی و خرد است ، اصل ضد خشم است . واژه « خشم »، به « خشکی » باز میگردد . اژدها در فرهنگ ایران، پیکر یابی اصل خشم است ، و دراصل ، اژدها ، اژدهای خشکیست . رستم درخوان سومش با اژدهای خشکی میجنگد، تا آب را روان کند. آنکه مغزش خشک است ، وجودی خشمگین است . خشک اندیشی ، دژخوئی و تعصب میآورد . ولی آنکه ترو ندارد است ، نرم و لطیف و خوشخو هست . این تصویر، در غزلیات مولوی ، فراوانست . « نوشیدن می» نیز برای همین تری و طراوت و نرمی است . خوبست بخشی از معانی « نرم narma » از سانسکریت آورده شود، تا بیشتر لطافت فرهنگ ایران در بیان گوهر انسان و خدا، بدرخشد و مشخص گردد .

نرمه کیله narma-kila، به معنای شوهر است. نرمه گربه-narma garbha به معنای شوخی و جدی نبودن است. نرمه narmada، به معنای موجد شادی و نشاط و خوشحالی + همبازی در ورزش و تفریحات. نرمه دیوتی narmadyuti به معنای رخشان از شادی و خوشی و کیف. نرمه سمیوکتا narma samyukta به معنای ندیم و رفیق شادی و خوشی و تفریح. نرمه لاپا narmaalaapa، گفتگوی خنده آمیز است. narmam نرمن، ورزش، بازی، تفریح، شوخی، طبیعت.. است. نرمدا، لذت شادی بخشنده است. نرمته narmata، خورشید است.

چند معنی از همین واژه در کردی: نه رمه، زیبایی رعنا + نوائی که بانی مینوازند. نه رمه بر، چرب زبان. نه رمه ک، زن نسبتاً چاق. نه رمه گا، زمین چند بار شخم زده. نه رم، ضدخشن + ضد سخت. نه رم کردن، قانع کردن. نه رمو= شکیبیا و بردبار. نه رمان، زمین هموار و نرم. نه رمکیش، مداراکننده. «مهر» هرچند که نرم است ولی استوار و پایدار است. اینست که ایرج، که همان «ارتا Erez» باشد، هم نرم و هم استوار است. اینست که مولوی میگوید:

منم مومی که دعوی من اینست که من، پولاد را پولاد کردم
 بسی بی دیده را سرمه کشیدم بسی بی عقل را استاد کردم
 منم «ابرسیه» اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
 یا در غزلی دیگر میگوید:

در دوچشم من نشین، ای آنکه از من، من تری
 چشم، اینهمانی با سیمرخ دارد. «کچ» در کردی که به دختر باکره گفته میشود، نام همایاسیمر غست، و کچینه، نام مردمک چشمست

تا قمر را وانمایم، کز قمر، روشن تری
 اندر آ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند
 زانک از صد باغ و گلشن، خوشتر و گلشن تری
 وقت لطف ای شمع جان، مانند مومی، نرم و رام
 وقت ناز از آهن و پولاد تو، آهن تری
 چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او

نرم گردی چون گر از فلک توسن تری
این ویژگی « نرمی که زائیده از نمناکی وتری گوهرانسان است = ازسمرغ یا ابرسیاه » میآید ، چگونگی رفتار انسان را با طبیعت و گیتی مشخص میسازد. اینست که در شاهنامه در باره **طهمورث** میگوید که مرغان و جانوران را « با آواز نرم بخوانید » بفرمودشان تا نوازند گرم خوانندشان ، جز به « آواز نرم » علت هم اینست که **طهمورث**، که همان بهرام است ، خودش در بهرام یشت ، به باد = وای = خدای عشق ، به گاو و به اسپ و به جانوران بی آزار ، تحول می یابد . به عبارت دیگر ، خدائی که بُن جان است ، خودش اینهمانی با همه جانوران و گوسپندان (دامهای بی آزار) می یابد . حالا چنین کسی ، چگونه میتواند سپس « نره دیوان و افسونگران را با گرز گران مطیع سازد » . اینها همه ملحقات بعدیست . « نرمی » که همان لطافت باشد ، برترین ویژگی « خرد » در فرهنگ ایران است . خرد ، برعکس « عقل » غلبه گر و قدرتیست و شکننده نیست ، بلکه با کلید مهر ، همه بندها را میگشاید . این خویشکاری را « افسونگری » مینامیدند . واژه « افسونگری » ، سپس « زشت ساخته شده » و معنای « حيله و مکرو جادو و فریب » یافته است . جمشید با خرد و خواست خرد کار بندش ، سنگهای قیمتی را از شکم سنگ خارا (خار = زن ، برهان قاطع ، خار = ماه شب چهارده) به افسون بیرون میآورد و کلید این بند میشود . جمشید با کلید خردش هست ، که چنین افسونگری میکند .

بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم وزر
زخارا ، به افسون برون آورید شد آن بندها اسراسر کلید
این شیوه خردمندانه نرم را در جهان آرائی ، فردوسی ، « افسون شاهی » مینامد . نماز که « غریو شادی از سایه هماست » ، شهری برپایه « خردی بنا میکند که گوهرش ، نرمی گفتار ، و گفتار خوب = زیباست » . اینست که مولوی ، در انتظار آنست که همای آسمان ، چنین سایه ای براو بیندازد ، و یا آنکه سایه او بشود .

تو آسمان منی ، من زمین ، به حیرانی
 که دم بدم زدل من چه چیز رویانی
 زمین خشک لبم من ، ببار آب کرم
 زمین ز آب تو یابد، گل و گلستانی
 زمین چه داند کاندلش چه کاشته ای ؟
 زتست حامله و ، حمل او تو میدانی
 زتست حامله ، هر ذره ای به سرّ دگر
 بدرد حامله را مدتی بیچانی

چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ
 کزو بزاید انا الحق و بانگ سبحانی

زمین ، از خدا ، حامله میشود . هر ذره ای ، هر انسانی ، هر جانی ، از او آبستن است . اینها تشبیهات شاعرانه نیست . پس سایه هما، بر انسان افتادن در نماز، حامله شدن از هما، یا از خداست . هر جا که سایه سیمرغ، یا ابر، یا خدا میافتد، زمین یا انسان ، حامله میشود. این مفهوم سایه ، با مفهوم ما از سایه، تفاوت فراوان دارد .

در غزلی دیگر، سایه خدا یا قضا، که بخت = بغ باشد، چیزی جز « بچه شتر» نیست، که دنبال شتر (بختی= بخت = بغ = خدا) میدود، که مادر اوست . بخت همان « بغ » ، خدائی است که خودش را در جهان میپراکند و میپاشد ، نه آنکه به هر کسی ، چیزی بدهد. اینکه « بخت» ، که « خدائی است که وجودش را پخش میکند و میپراکند » ، سپس ، کزو غلط فهمیده میشود . با چیره شدن الاه مقتدر، این الله است که با پیشدانائی، به همه چیزها و تا پایان زمان ، سهم و سرنوشت هر فردی را مقدر میسازد، و تعیین میکند. ولی «بغ»، خودش را در تمامیتش (خردش و خواستش و عشقش و نیروی جستجویش را) پخش میکند و میپراکند. خودش ، سایه اش میشود، خودش را در سایه اش ، میافکند . هر فردی ، دانه ایست که همان خرد و خواست و عشق و ... خدا یا اصلش را در گوهر خود، دارد ، چون « تخمی» است که از « خوشه خدا» فرو افتاده است

تو چنان همائی ای جان که بزیر سایه تو
 بکف آورند زاغان ، همه خلقت خدائی
 چگونه میشود که از سایه ، همان گوهر همائی می یابند ؟ بچه
 شتر هم دنبال شتر میدود تا شیرش را بنوشد، و از حفاظتش
 برخوردار شود، تا خودش شتری مانند او بشود .
 نام شتر به ترکی ، چبود؟ بگو « دوا »
 نام بچه اش چه باشد ؟ او خود « پیش دوا »
 « شتر » را در ترکی آذربایجانی « دوه deve » میگویند
 (نیرالزمان ثقفی، فرهنگ فارسی-آذربایجانی). این نام، همان
 واژه « dva » در سانسکریت است، که واژه « دو=2 » فارسی
 باشد . **این واژه ، هم معنای « دو=2 » را دارد ، و هم معنای «
 دیو، دیو= dieu=خدا» فرانسوی را میدهد. چرا ، خدا ، دوهست ؟
 چرا، شتر، دو = خدا هست ؟ در واقع « دو»، معنای « جفتیست که
 باهم یکیست» ، و بُن جهان، عشق، یا « دوا= جفت» باهم یکی
 شونده است . سرشتر با کوهانش، علامت همین پدیده جفت،
 بودند . همچنین « موج » که « کوهه آب » نیز خوانده میشود ،
 نماد این پدیده جفت بود . به همین علت ، «اشترک» نام موج یا
 خیزاب است و « اشترکا» ، نام عنقا (برهان قاطع) یا سیمرخ یا
 هُماست . **زرتشت که زرتشترا باشد ، دریک راستا ، به معنای «
 تخم وفرزند سیمرخ» ، یا « نای سیمرخ » است ، چون پیشوند
 « زر» ، هم معنای « تخم » و هم معنای « نای » دارد . (زری
 در پشتو، به معنای تخم است . انگلیسی- پشتوقاموس + زه ل
 در کردی به معنای نی ، شرفکندی) . این باد، یا وای است که
 دریا را به موج میاندازد، و خود را اینهمانی با امواج میدهد . باد
 که عشق است، تولید پدیده جفت، یا بسخنی دیگر، عشق
 میکند . از این رو، « وای یا وایو» ، اینهمانی با « شتر» نیز
 داشت . به همین علت ، نام زرتشت (زرتشترا) اینهمانی
 زرتشت را، با « وای ، خدای عشق و جان ، با رام که نخستین
 تابش سیمرخ است» مینمود . بهرام در بهرام یشت، نخست به باد ،
 و سپس با گاو واسب و **شتر** و ... تحول می یابد . نخستین تحول****

بهرام به باد ، بیان آنست که گوهر بهرام ، عشق است. همچنین در هوشیدران (اساطیر و فرهنگ ایران ، عفیفی، ص 99) دیده میشود که کیخسرو ، در آینده، سوار بر شتر، که « وای » است خواهد آمد .

« 38 – و آن روز خورشید به ایستد تا سی روز به اوج بایستد و سوشیانس چون از همپرسیگی باز آید ، او را کیخسرو به پذیره – استقبال – آید که وای درنگ خدای نشسته بود . 40- سوشیانس پرسد که تو که مردی ، که به وای درنگ خدای ، فرازگشتی به آن کالبد شتر » . این زمینه فکری در تصویر شتر، در مولوی که شتر را قضا یا بخت (بغ که همان وای وارتا میباشد) میداند، و انسان را بچه شتر که دنبالش میدود ، بازتابیده میشود . انسان، مانند بچه شتر که بدنبال شتری که قضا یا بغ (= ماه خوش لقا) باشد، سایه بغ هست . سایه ، بچه ایست که از «شاه ارواح»، زاده شده است

نام شتر به ترکی، چبود ؟ بگو: « دوا »
 نامه بچه اش چه باشد، او خود ، پیش دوا (دنبالش دوان)
 ما زاده قضا و قضا ، « مادر همه » است
 چون کودکان ، دوان شده ایم از پی قضا
 ما ، شیر از او خوریم و ، همه در پی اش پریم
 گر شرق و غرب تازد، در جانب سما
 در شهر و در بیابان ، همراه آن مهیم
 ای جان غلام و بنده آن « ماه خوش لقا »
 آنجاست « شهر » ، کان شه ارواح، میکشد
 آنجاست خان و مان، که بگوید خدا : بیا
 همچون حریر، نرم شود سنگلاخ راه
 چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
 ما سایه وار در پی آن مه، روان شویم
 ایدوستان همدل و همراه الصلا

این اندیشه « جفت » که در تصویر « سایه و آفتاب » یا « سایه و ابر » ، « سایه و درخت » ، بیان همگوهری و همسرشتی و انباری

و هماغوشی نابریدنی آن دوهست ، در اندیشه جدا ناپذیری «
عشق از دل»، پیکر به خود میگیرد . عشق از دل انسان ،
همانگونه جدا ناپذیر است که «**نم از آب**» و «**سایه از آفتاب**»
و «**تخم و بار از درخت**» . و فقط راه یکی شدن سایه با آفتاب آنست
که انسان ، روی زمین دراز بکشد و بخوابد . این خفتن روی
زمین ، که همان نقش نشستن گاو (گش در نقشهای مهرپرستان
که روی زمین نشسته است) میباشد ، نماد کاشته شدن دانه
در زمین است ، که میروید و خوشه هایش به آسمان پرواز میکند و
«**هما**» میشود.

کی ز جهان برون شود ، جزو جهان ؟ هله بگو
کی برهد ز آب ، نم . **چون بجهد «یکی ز دو»**؟
این همان اندیشه دوی جفت است، که یکی از آنها نمیتواند از دیگری
جدا شود

هیچ نمیرد آتشی ، ز آتش دیگر ، ای پسر
ای دل من ز عشق ، خون . خون مرا به خون مشو
چند گریختم ، نشد ، سایه من زمن ، جدا
سایه بود موکلم ، گرچه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را ، قوت دفع سایه ها
بیش کند ، کمش کند . این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو ، در پی سایه میدوی
آخر کار بنگری ، تو سپسی و ، پیش ، او
جرم تو ؛ گشت خدمتت . رنج تو ، گشت نعمتت
شمع تو ، گشت ظلمتت ، بند تو ، گشت ، **جست وجو**
شرح بدادمی ولی ، پشت دل تو ، بشکند
شیشه دل چو بشکنی ، سود نداردت رفو
سایه و نور باید هردو بهم ، زمن شنو
سر بنه و دراز شو ، پیش **درخت اتقوا**
چون ز درخت لطف او ، بال و پیری برویدت
تن زن چون کبوتران ، باز مکن بقر بقو

« آنچه که نزد همه ، محال است ، درست مراد مولوی ، رسیدن انسان به این محال میباشد » ، که همان « یکی شدن سایه با آفتاب » است، و این ، هنگامی ممکن است که انسان دانه ای در زمین شود، و بال و پر درآورد، و باز همائی بشود که روزی سایه اش بوده است . مقصود از این بررسی ، آنست که درست راه رسیدن به این محال را، که « یکی شدن سایه با آفتاب یا باماه، یایکی شدن سایه با صنم » است ، و فرهنگ ایران ، هزاره ها این راه رامیرفته است ، باز یابیم . دیده میشود که مولوی ، آزمون دیگری از « سایه » دارد، که با « مفهوم نور » در ادیان نوری ، هیچگونه همخوانی ندارد ، و در مفهومی که آنها از « نور » دارند ، ظل از شجر ، جدا هست .

رقاص تر درخت درین باغها ، منم

زیرا « درخت بختم » و اندر سرم « صبا » است

درختی که **درفرازش « باد صبا »** هست !

چون باشد آن درخت ، که برگش تو داده ای

چون باشد آن غریب، که « **همسایه هما** » ست

در ظل آفتاب تو ، چرخ می زنیم

کوری آنکه گوید : ظل از شجر ، جداست

« همسایه هما بودن انسان » ، به معنای « همزاد و

همگوهربودن انسان با هما، جفت بودن انسان با خدا» هست .

چنانکه در شاهنامه دیده میشود که سیمرغ ، چون ماما و دایه زال

هست (یعنی زال ، شیر او را نوشیده است ، و مامای او بوده

است) ، « جفت و همال سیمرغ » خوانده میشود .

بسیرغ بنگر که دستان (زال) چه گفت ؟

مگر سیر گشتی همانا ز « **جفت** » ؟

یعنی از جفت خودت که من، زال هستم، سیر شده ای ؟

این مفهوم « سایه » است که با « سایه هما » در فرهنگ

سیاسی ایران، پیوند دارد . این مفهوم، هر چند سپس، بسیار مسخ

ساخته شده، و به گستره اسطوره و افسانه ، تبعید گردیده است ،

هزاره ها ، محور تفکر در ساماندهی روابط سیاسی و اجتماعی در ایران بوده است .

چرا ، این اندیشه ژرف و مردمی ، به جهان افسانه ها ، تبعید شده است ؟ چون اندیشه ای بسیار خطرناک برای مقتدران سیاسی و دینی بوده است . در این تصویر ، **هرانسائی ، بدون استثناء ، سایه هما میباشد ، و درست پیآیند این اندیشه ، طرد مفاهیم رهبری و شاهی و پیشوائی و نبوت و مظهریت و رسالت ، برپایه « برگزیدگی و اصطفاء » است .** هما ، هیچکس را برنمیگزیند که فقط منحصررا براو، سایه بیاندازد . طبعاً ، چنین اندیشه ای ، برای قدرت طلبان، چه سیاسی و چه دینی ، خطرناک میباشد . انکار قدرتخواهی در دین ، بیشتر دلیل بر قدرتخواهیست . آنها خودشان قدرت نمیخواهند ، بلکه « این خداست » که میخواهد آنها را به قدرت بزور بکشاند! آنها فقط، تسلیم اراده خدا میشوند ! این افسانه ها ، جاذبه شگفت انگیز برای ایرانیان داشته اند و دارند ، چون آرمانهای بزرگ آنها هستند ، که تبدیل به « افسانه بی ارزش و پوچ و خیالبافی و خرافه » شده اند ، و در این تبعید گاه ، در انتظار بازگشتند . **حقیقت را آسانتر میشود تبدیل به افسانه کرد ، تا در افسانه ها از سر ، حقیقت را یافت .** ولی « حقایق در افسانه ها ، جاذبه خود را ، جانشین اراده ای میکنند که » معرفت به حقیقت « باید در ما بیافریند . قدرتهای حاکم دینی و سیاسی ، آگاه بود ما را ضد افسانه ساخته ، تا حقایق تبعید شده در افسانه ها ، هیچگاه امید بازگشت به واقعیت را نداشته باشند .